

خدا جون سلام به روی ماهت...

مجیستریوم
جلد ۴: نقاب نقره‌ای



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

میلیون خیریه

نقاب نقره ای

۴

هولی بلک کاساندراکلر آرزومقدس

سرشناسه: بلک، هالی، ۱۹۷۱ - م. Black, Holly
عنوان و نام پدیدآور: نقاب نقره‌ای/هولی بلک، کاساندر کلا؛ مترجم: آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۲۶ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: مجیستریوم؛ ۴.
شابک: ۸-۲۹۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ دوره: ۱-۱۱۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
یادداشت: عنوان اصلی: 2017, Magisterium: the silver mask
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: کلا، کاساندر، ۱۹۷۳ - م.
شناسه‌ی افزوده: Clare, Cassandra
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۴۴ - م. مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷/۸(ل)۷/۳۶۰۳/PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۷۱۳۵۲
۷۰۶۷۶۰۱



انتشارات پرتقال

مجیستریوم

جلد ۴: نقاب نقره‌ای

نویسندگان: هولی بلک، کاساندر کلا

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: شهرام بزرگی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۸-۲۹۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای ایلیاس دلوس چرچیل
که شاید نیمه‌ی شریرم باشد.

☉ ○ △ ≡ ↑



Magisterium
THE SILVER MASK

Copyright © 2017 by Holly Black and
Cassandra Claire LLC

Published in agreement with the author, c/o
BAROR INTERNATIONAL,
INC., Armonk, New York, U.S.A.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Magisterium: The Silver Mask
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل اول

زندان اصلاً آن طور نبود که کال^۱ انتظار داشت. او با سریال‌های کارآگاهی تلویزیون بزرگ شده بود و توقع داشت اینجا هم یک هم‌اتاقی بد اخلاق داشته باشد که راه‌رسم زندان را به او بیاموزد و نشانش بدهد چه طور می‌تواند با وزنه زدن، ورزیده شود. قرار بود از غذای زندان حالش به هم بخورد و سعی کند با کسی سرشاخ نشود، تا مبادا با مسواکی که هوشمندانه تراشیده و به یک چاقو تبدیل شده است، کارش را بسازند. اما متوجه شد تنها نکته‌ی مشترک میان زندان‌های جادویی و زندان‌های تلویزیونی، متهم شدن شخصیت اصلی، به جرمی است که مرتکب آن نشده! صبح‌ها وقتی شدت نور چراغ‌های زندان سراسر بین از کم به درخشندگی کورکننده تغییر می‌کرد، بیدار می‌شد. پلک می‌زد و خمیازه می‌کشید و زندانی‌های دیگر را (که به نظر می‌رسید حدود پنجاه نفر باشند) نگاه می‌کرد که از سلول‌هایشان خارج می‌شوند. آن‌ها پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند

1. Call

و احتمالاً می‌رفتند که صبحانه بخورند؛ اما دو نگهبان که یکی از آن‌ها اخمو بود، سینی صبحانه‌ی کال را به سلولش می‌آوردند. نگهبان دیگر وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

کال که در شش‌ماه گذشته حسابی حوصله‌اش سررفته بود، شکلکی درمی‌آورد تا نگهبان وحشت‌زده را بیشتر بترساند.

هیچ‌کدامشان او را به چشم یک بچه‌ی پانزده‌ساله نمی‌دیدند؛ همه‌ی آن‌ها او را دشمن مرگ می‌دانستند.

در کلی مدتی که اینجا بود، حتی یک نفر هم به ملاقاتش نیامده بود؛ نه پدرش آمده بود و نه دوستانش. کال سعی کرده بود به خودش بقبولاند که حتماً اجازه ندارند؛ اما این فکر هم چندان آرامش‌بخش نبود. حتماً آن‌ها هم حسابی توی دردرس افتاده بودند. لابد دلشان می‌خواست هیچ‌وقت حتی اسم کالیم هانت^۱ هم به گوششان نخورده باشد.

کمی از غذای حال‌به‌هم‌زین زندان را خورد و بعد مسواک زد که مزه‌ی غذا از دهانش برود. نگهبان‌ها برگشتند؛ وقت بازجویی بود.

هر روز او را به اتاق بی‌پنجره‌ای با دیوارهای سفید می‌بردند و سه عضو شورا درباره‌ی زندگی‌اش از او سؤال می‌کردند. این تنها چیزی بود که در روند یکنواخت روزهایش وقفه می‌انداخت.

اولین خاطره‌ت چیه؟

کی فهمیدی ذاتت شروره؟

من می‌دونم می‌گی از دورانی که گُسنانتین مَدِن^۲ بودی، چیزی یادت نمی‌آد؛

ولی می‌شه به کم بیشتر تلاش کنی؟

چندبار با استاد جوزف^۳ ملاقات کردی؟ بهت چی گفت؟ قرارگاهش کجاست؟

چه نقشه‌هایی داره؟

1. Callum Hunt

2. Constantine Madden

3. Master Joseph

هر جوابی که می‌داد، آن قدر درباره‌ی ریزه‌ریز جزئیات ماجرا از او سؤال می‌کردند که حتی خودش هم گیج می‌شد. دائماً هم او را به دروغ گفتن متهم می‌کردند.

گاهی که خسته می‌شد و حوصله‌اش سر می‌رفت، وسوسه می‌شد دروغ بگوید، چون کاملاً واضح بود که دوست دارند چه چیزهایی بشنوند و حس می‌کرد گفتن همان چیزها خیلی راحت‌تر است! اما دروغ نمی‌گفت، چون دوباره فهرست کارهای ارباب شرورش را راه انداخته بود و برای هر کدام از کارهای ارباب شرورانه، به خودش امتیاز می‌داد. بدون شک، دروغ گفتن یکی از این کارها بود.

اضافه کردن به امتیازهای ارباب شرور در زندان، کار آسانی بود. بازجوهایش از جذابیت خانمان‌سوز دشمن مرگ حرف می‌زدند؛ از اینکه کال نباید اجازه داشته باشد با زندانیان دیگر حرف بزند؛ که مبادا آن‌ها را هم فریب بدهد و جذب توطئه‌های شرورانه‌ی خود کند. معلوم بود که آن‌ها خیال می‌کنند کال این بخش شخصیتش را عمداً از آن‌ها پنهان می‌کند؛ وگرنه ممکن بود حسابی از این فکرشان خوشش بیاید. اگر کنستانتین مَدین جذابیت زیادی داشته، حتماً آن‌ها حس می‌کردند کال دقیقاً نقش نقطه‌ی مقابل او را بازی می‌کند. آن‌ها مشتاق دیدن او نبودند و او هم خیلی دلش نمی‌خواست آن‌ها را ببیند. اما آن روز قرار بود کال حسابی غافلگیر شود.

وقتی برای بازجویی وارد شد، بازجوهای همیشگی‌اش آن‌جا نبودند. به جای آن‌ها، معلم قدیمی‌اش، استاد روفوس^۱ پشت میز سفید نشسته بود؛ لباس سیاه به تن داشت و پوست قهوه‌ای‌رنگ سر طاسش زیر چراغ‌هایی که زیادی پُر نور بودند، می‌درخشید.

کال مدت‌ها بود که هیچ آشنایی ندیده بود. باینکه استاد روفوس به او

1. Master Rufus

چشم‌غُزه می‌رفت و اصلاً هم اهل بغل کردن نبود، دلش می‌خواست به طرف دیگر میز بپرد و او را بغل کند.

کال روی صندلی مقابل معلمش نشست. حتی نمی‌توانست برای استاد روفوس دست تکان دهد یا با او دست بدهد؛ چون مُچ دست‌هایش با زنجیر درخشانی از جنس فلزی بسیار سخت، بسته شده بود.

کلویش را صاف کرد و گفت: «تامارا چگونه؟ حالش خوبه؟»
استاد روفوس مدت زیادی نگاهش کرد. بعد بالاخره گفت: «گمون کنم نباید پیهت بگم... من اصلاً نمی‌دونم تو کی هستی، کال!»

دردی در سینه‌ی کال پیچید. «تامارا بهترین دوست من! می‌خوام بدونم حالش چگونه. هَوک^۱ هم همین‌طور؛ حتی جاسپر^۲».

از اینکه اسم آرون^۳ را به زبان نیاورده بود، حس عجیبی داشت. با اینکه می‌دانست آرون مُرده و با اینکه ماجرای مرگش را بارها توی ذهنش مرور کرده بود، هنوز چنان دلتنگ او می‌شد که حضورش را پُررنگ‌تر از همیشه حس می‌کرد.

استاد روفوس دست‌هایش را زیر چانه‌اش آورد و نوک انگشت‌هایش را روی هم گذاشت. گفت: «من می‌خوام حرفت رو باور کنم... ولی مدت زیادی پیهم دروغ گفتی.»

کال اعتراض کرد: «چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم!»

«داشتی! هر موقع که می‌خواستی، می‌تونستی پیهم بگی کُنستانین مَدِن داره توی بدنت زندگی می‌کنه. چند وقت بود می‌دونستی؟ فرییم دادی که تو رو به‌عنوان یکی از شاگردهام قبول کنم؟»

کال نمی‌توانست باور کند. «توی آزمون آهنی؟! اون موقع هیچی نمی‌دونستم! سعی کردم رد شم... اصلاً نمی‌خواستم پیام مجیستریوم.»

1. Havoc

2. Jasper

3. Aaron

استاد روفوس همچنان مشکوک به نظر می‌رسید. «اتفاقاً همین که می‌خواستی رد شی، نظر من رو جلب کرد! گُستانتین این رو می‌دونست... اون می‌دونست چه جور من رو فریب بده.»

کال گفت: «من گُستانتین نیستم! شاید روحش توی بدن من باشه، ولی من گُستانتین نیستم.»

روفوس گفت: «به‌خاطر خودت هم که شده... امیدوارم نباشی.»
ناگهان کال حس کرد هیچ نیرویی در بدنش باقی نمانده است. از معلمش پرسید: «چرا اومدین؟ چون ازم متنفرین؟»

استاد روفوس انگار یک لحظه از این حرفش غافلگیر شد. گفت: «ازت متنفر نیستم.» و بیشتر غمگین بود تا عصبانی. «من از کالیم هانت خیلی خوشم اومده بود... ولی یه زمانی از گُستانتین مَدِن هم خیلی خوشم می‌اومد... و چیزی نمونده بود اون همه‌مون رو نابود کنه! شاید به‌همین خاطر بود که اومدم... که ببینم می‌تونم به قضاوت خودم درباره‌ی شخصیت دیگران اعتماد کنم یا نه... و اینکه آیا اشتباهم رو دوباره تکرار کرده‌م؟»
از ظاهرش به نظر می‌رسید به‌اندازه‌ی کال خسته است.

روفوس ادامه داد: «کارِ بازجویی از تو تموم شده. حالا باید تصمیم بگیرم که باهات چی کار کنن. من می‌خواستم توی جلسه‌ی دادگاه شرکت کنم و همین چیزی رو بگم که تو الان به من گفتی... اینکه درسته تو روح گُستانتین رو داری... ولی گُستانتین نیستی. بااین‌حال، باید می‌دیدمت تا باور کنم.»

«حالا نظرتون چیه؟»

«اون خیلی جذاب‌تر از تو بود.»

کال زیر لب گفت: «همه همین رو می‌گن.»

استاد روفوس تردید کرد. گفت: «می‌خوای از زندان بیای بیرون؟»
اولین‌بار بود که کسی این سؤال را از کال می‌پرسید.

کمی فکر کرد و گفت: «نمی‌دونم. من... من گذاشتم آرون بمیره. شاید حقمه اینجا باشم. شاید باید همین جا بمونم.»
بعد از این اعتراف، سکوتی طولانی برقرار شد. استاد روفوس ایستاد. گفت: «گنستانتین برادرش رو دوست داشت... ولی اگه اون بود، هیچ وقت نمی‌گفت حقمه به خاطر مرگ برادرش مجازات بشه. همیشه کس دیگه‌ای رو مقصر می‌دونست.»
کال چیزی نگفت.

«رازها بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کنی، آدم رو آزار می‌دن. من همیشه می‌دونستم تو رازهایی داری، کالیم... و امیدوار بودم رازت رو برای من فاش کنی. اگه این کار رو کرده بودی، ممکن بود اوضاع فرق کنه.»
کال چشم‌هایش را بست؛ می‌ترسید حق با استاد روفوس باشد. او رازهایش را پیش خودش نگه داشته بود و بعد هم، تامارا، آرون و جاسپر را وادار کرده بود همین کار را بکنند. اگر به استاد روفوس گفته بود... اگر به هر کس دیگری گفته بود، شاید اوضاع طور دیگری رقم می‌خورد.
استاد روفوس ادامه داد: «می‌دونم هنوز هم رازهایی داری.»
کال از این حرف جا خورد و سرش را بالا آورد. پرسید: «پس شما هم خیال می‌کنین دارم دروغ می‌گم؟»

استاد روفوس گفت: «نه... ولی شاید این آخرین فرصت باشه که این بار رو از روی دوش برداری. شاید برای من هم آخرین فرصت باشه که بتونم پهت کمک کنم.»

کال به آناستازیا تارکین^۱ فکر کرد که هویت خودش را به‌عنوان مادر گنستانتین فاش کرده بود. در آن زمان نمی‌دانست چه فکری بکند. از غم مرگ آرون و فکر خائن بودن همه‌ی کسانی که مورد اعتمادش بودند، گیج بود. اما گفتن این موضوع به استاد روفوس چه فایده‌ای داشت؟ به کال که کمکی

1. Anastasia Tarquin

نمی‌کرد. فقط به یک نفر دیگر آسیب می‌رساند؛ کسی که به او اعتماد کرده بود. استاد روفوس گفت: «می‌خوام برات یه داستانی بگم... روزی جادوگری بود که خیلی به آموزش و انتقال دانش جادوش به دیگران علاقه داشت. به خودش و دانش‌آموزهایش باور داشت. وقتی اتفاق غم‌انگیز بزرگی این باور رو به لرزه انداخت، متوجه شد که تنهاست... متوجه شد که زندگی‌ش رو وقف مجیستریوم کرده و غیر از اون چیزی توی زندگی‌ش نداره.»

کال پلک زد. تقریباً مطمئن بود این داستان درباره‌ی خودِ استاد روفوس است و باید اعتراف می‌کرد که هیچ‌وقت خیال نمی‌کرده استاد روفوس بیرون از مجیستریوم هم زندگی داشته باشد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد روفوس دوست، خانواده یا کسی را داشته باشد که در تعطیلات به دیدنش برود یا با تلفن گِردبادی‌اش با او تماس بگیرد.

کال به معلمش گفت: «می‌تونین بگین این داستان درباره‌ی خودتونه. اون جووری هم همچنان اثر خودش رو می‌ذاره.»

استاد روفوس چپ‌چپ نگاهش کرد. گفت: «بسیار خُب! بعد از سومین جنگ جادوگری بود که من تنهایی رو توی زندگی انتخابی‌م حس کردم. دست بر قضا طولی نکشید که دلبسته‌ی کسی شدم... توی یه کتابخونه، در حال تحقیق روی مدارکِ باستانی.» لبخند کوچکی به لبش نشست. «ولی اون جادوگر نبود. از دنیای پنهان جادو چیزی نمی‌دونست. من هم نمی‌تونستم چیزی پهبش بگم. اگه طرز کارِ دنیامون رو برانش می‌گفتم، همه‌ی قانون‌ها رو زیر پا می‌داشتم و اونم فکر می‌کرد دیوونه‌م. پس پهبش گفتم خارج از کشور کار می‌کنم و برای تعطیلات برمی‌گردم. زیاد باهم حرف می‌زدیم، ولی در کل، من داشتم پهبش دروغ می‌گفتم... نمی‌خواستم این کار رو بکنم، ولی... می‌کردم.»

کال پرسید: «نکته‌ی اخلاقی این داستان، این نیست که بهتره آدم رازهایش رو پنهون نگه داره؟»

ابروهای استاد روفوس دوباره یکی از آن حرکت‌های عجیب‌غریبشان

را کردند: پایین آمدند و چشم‌غُزه‌ی بسیار تأثیرگذاری را ساختند. «نکنته‌ی اخلاقی‌ش اینه که پیهت بگم من پنهان کردن رازها رو درک می‌کنم. درک می‌کنم که رازها چطوری از آدم‌ها محافظت می‌کنن و چطوری به کسی که پنهانشون کرده، آسیب می‌رسونن... کال! اگه چیزی وجود داره که بخوای به من بگی، بگو و من هم هر کاری از دستم بریاد، برای کمک پیهت انجام می‌دم.»

کال گفت: «من دیگه هیچ رازی ندارم.»

استاد روفوس سرش را تکان داد و بعد آهی کشید.

به کال گفت: «تامارا خوبه. کلاس‌هامون بدون تو و آرون، خیلی خالی شده... ولی داره باهش کنار می‌آد. هُوک هم خیلی دلش برات تنگ شده. جاسپر رو نمی‌دونم. تازگی‌ها یه کار عجیب‌گریبی با موهاش کرده... ولی شاید اصلاً ربطی به تو نداشته باشه.»

کال که کمی گیج شده بود، گفت: «حُب، ممنونم.»

استاد روفوس گفت: «آرون هم با نهایت احترام شایسته‌ی یه سازانا دفن شد. همه‌ی اعضای شورا و مجیستریوم توی مراسم خاکسپاری‌ش شرکت کردن.»

کال سرش را تکان داد و به زمین نگاه کرد. مراسم خاکسپاری آرون. شنیدن این کلمه‌ها از زبان استاد روفوس... شنیدن رنجی که توی صدایش بود... باعث می‌شد این اتفاق به نظر کال واقعی‌تر شود. این حقیقت تا ابد به‌عنوان کانونی‌ترین اتفاق زندگی‌اش باقی می‌ماند: اگر به‌خاطر او نبود، بهترین دوستش هنوز زنده بود.

استاد روفوس راه افتاد که به طرف در برود، اما لحظه‌ای میان راه ایستاد و دستش را روی سر کال گذاشت. با این کار، چنان بُغضی گلوی کال را گرفت که خودش هم تعجب کرد.

وقتی کال را به سلولش برگرداندند، با دومین غافلگیری آن روزش مواجه شد: پدرش، آلستر^۱، بیرون سلول منتظرش بود.

1. Alastair

آلاستر برایش دست تکان داد و کال هم با تکان تکان دادن دست‌هایش که توی دستبند گرفتار بود، جوابش را داد. ناچار بود تُندتُند پلک بزند، وگرنه دشمن مرگ با آن جذابیتِ شرورانه‌ی خانمان‌سوزش، به گریه می‌افتاد. نگهبان‌های کال او را داخل سلولش بردند و دست‌هایش را باز کردند. آن‌ها جادوگران مُسن‌تری بودند و یونیفرم‌های قهوه‌ای تیره‌ی زندان سراسربین را به تن داشتند. بعد از باز کردن دست‌هایش، حلقه‌ای فلزی دورِ پایش انداختند که به قلابی در دیوار متصل می‌شد. زنجیرش آن‌قدر بلند بود که کال بتواند توی سلول قدم بزند؛ اما نه به اندازه‌ای که بتواند به میله‌ها یا در برسد.

نگهبان‌ها از سلول خارج شدند. در را قفل کردند و به میان سایه‌ها برگشتند؛ اما کال می‌دانست که آن‌ها همان‌جا هستند. اصلاً زندان سراسربین را برای همین ساخته بودند که یک نفر همیشه آدم را زیر نظر داشته باشد. وقتی نگهبان‌ها رفتند، آلاستر با صدای گرفته‌ای گفت: «حالت خوبه؟ اذیت نکردن؟»

به نظر می‌رسید می‌خواهد کال را بگیرد و دست‌هایش را روی تن او بکشد و مثل وقت‌هایی که کال از روی تاب می‌افتاد یا با اسکیتش به درختی می‌خورد، دنبال زخم و جراحت بگردد.

کال سرش را تکان داد و گفت: «اصلاً سعی نکردن بهم آسیب جسمی بزنن.» آلاستر سر تکان داد. چشم‌هایش از پشت شیشه‌های عینک، خسته و گرفته به نظر می‌رسیدند. روی صندلی آهنینی که راحت به نظر نمی‌رسید و نگهبان‌ها آن را طرفِ دیگر میله‌ها گذاشته بودند، نشست و گفت: «می‌خواستم زودتر پیام... ولی نمی‌داشتن ملاقاتی داشته باشی.»

وجود کال چنان سرشار از آسودگی شد که باور نکردنی بود. او به خودش قبولانده بود پدرش از اینکه او را زندانی کرده‌اند، خوشحال است. البته شاید خوشحال نباشد، اما حُب اوضاعش بدون او بهتر است.

خیلی خوشحال بود که چنین چیزی حقیقت نداشت.

آلاستر به پسرش گفت: «هر کاری بگی، کردم.»

کال نمی‌دانست چه جوابی بدهد. هیچ راهی وجود نداشت که بتواند بگوید چقدر شرمنده است. این را هم نمی‌دانست چرا ناگهان اجازه داده‌اند ملاقاتی داشته باشد؛ مگر اینکه دیگر فایده‌ای به حال شورا نداشته باشد.

شاید این‌ها آخرین ملاقات‌هایش باشند.

به پدرش گفت: «امروز استاد روفوس رو دیدم. گفت بازجویی‌م دیگه تموم شده. این یعنی می‌خوان من رو بکشن؟»

آلاستر حیرت‌زده به نظر می‌رسید. «کال! نمی‌تونن همچین کاری بکنن. تو جرمی مرتکب نشده‌ی.»

کال گفت: «خیال می‌کنن من آرون رو کشته‌م! زندانی‌م کرده‌ن! معلومه که فکر می‌کنن یه جرمی مرتکب شده‌م!» و توی ذهنش اضافه کرد: البته جرمی هم مرتکب شده‌م. با اینکه آلیکس استرایک^۱ آرون را کشته بود، راز کال دلیل مرگ او بود.

آلاستر سرش را تکان داد و حرف‌های کال را رد کرد. «اون‌ها می‌ترسن... از گُستانتین می‌ترسن، از تو می‌ترسن... واسه همین هم دنبال یه بهونه می‌گردن که تو رو اینجا نگه دارن. واقعاً فکر نمی‌کنن تو مسئول مرگ آرون باشی.» آلاستر آهی کشید. «اگه این خیالت رو راحت نمی‌کنه، به این فکر کن: اون‌ها نمی‌دونن گُستانتین چه جوری روحش رو به بدن تو منتقل کرده. برای همین، مطمئنم نمی‌خوان خطر این رو که تو روح تو رو به یه نفر دیگه منتقل کنی، بپذیرن.»

پدر کال از دنیای جادوگران نفرت داشت و ذاتاً هم آدم خوش‌بینی نبود؛ اما حالا این بدگمانی آلاستر باعث شده بود کال حس بهتری پیدا کند. حرفش اصلاً بیراه نبود. اصلاً به فکر کال نرسیده بود که می‌تواند روحش را

1. Alex Strike

به بدن کس دیگری منتقل کند یا اینکه ممکن است جادوگران نگران چنین کاری باشند.

کال گفت: «پس می‌خوان من رو همین‌جا زندونی نگه دارن، بعدش هم کلیدش رو بندازن دور و فراموشم کنن.»
بعد از این حرفش، آلاستر مدت زیادی سکوت کرد؛ که این اصلاً دلگرم‌کننده نبود.

کال که می‌ترسید سکوت طولانی‌تر شود، بی‌هوا پرسید: «کی فهمیدی؟»
آلاستر پرسید: «چی رو فهمیدم؟»
«که من پسر واقعی‌ت نیستم.»

آلاستر اخم کرد. «تو پسر واقعی من هستی، کالیم!»
کال آهی کشید و گفت: «خودت می‌دونی منظورم چیه.» اما نمی‌توانست انکار کند که حرف آلاستر باعث شده بود حالش بهتر شود. «کی فهمیدی روح اون توی بدنمه؟»

آلاستر گفت: «همون اول.» و کال کمی از حرفش غافلگیر شد. «حدس زده بودم. من می‌دونستم گنستانتین روی چی تحقیق می‌کرد. امکانش بود که موفق شده باشه روحش رو به بدن تو منتقل کنه.»

کالیم پیام مرگباری را که مادرش برای آلاستر گذاشته بود، به یاد آورد. همان پیامی که استاد جوزف، سرسپرده‌ترین خدمتگزار دشمن مرگ، به او نشان داده بود، اما پدرش آن را از روایت خودش حذف کرده بود:

بچه رو بکش!

هنوز هم تصور اینکه مادرش این جمله را قبل از مرگ، با آخرین ذره‌ی توانش نوشته باشد و پدرش که نوزادی گریان - کال - را در آغوش داشته، آن را خوانده باشد، لرزه به تنش می‌انداخت.

اگر آلاستر مفهوم نوشته را حدس زده بود، می‌توانست از غار خارج شود. سرمای هوا کار را تمام می‌کرد.

کالم پرسید: «چرا این کار رو کردی؟ چرا نجاتم دادی؟» نمی‌خواست لحنش آن قدر خشمگین باشد؛ اما بود. با اینکه می‌دانست حالتِ دیگرِ ماجرا، مرگِ خودش بوده است.

آلاستر دوباره با درماندگی گفت: «تو پسرِ منی. هر چیزِ دیگه‌ای هم که باشی، همیشه بچه‌ی من هم هستی. ارواح انعطاف‌پذیرن، کال. از سنگ تراشیده نشده‌ن. فکر می‌کردم اگه درست تربیتت کنم... اگه درست راهنمایی‌ت کنم... اگه به اندازه‌ی کافی بهت محبت کنم... مشکلی پیدا نمی‌کنی.» کال گفت: «اینم نتیجه‌ش!»

قبل از اینکه پدرش بتواند جواب بدهد، سروکله‌ی یکی از نگهبان‌ها مقابل سلول پیدا شد که اعلام کند وقت ملاقات به پایان رسیده است. آلاستر ایستاد و بعد صدایش را پایین آورد و گفت: «من نمی‌دونم کارم رو درست انجام داده‌م یا نه، کال... ولی باید بدونی که فکر می‌کنم بچه‌ی خیلی خوبی از آب دراومده‌ی.» این را گفت و همراه نگهبان دیگری رفت.



آن شب کال برای اولین بار از وقتی که به زندان سراسربین آمده بود، خوب خوابید. تختش باریک، تُشککش صاف و هوای سلولش سرد بود. هر شب که چشم‌هایش را می‌بست، رؤیای ثابتی می‌دید: جادویی که صاعقه‌وار به آرون برخورد کرد؛ بدن آرون که توی هوا به پرواز درآمد و به زمین کوبیده شد؛ تامارا که گریان روی جسد آرون خم شده بود؛ صدایی که می‌گفت: تقصیر تو بود؛ تقصیر تو بود.

اما آن شب خوابی ندید و وقتی بیدار شد، نگهبانی با سینیِ صبحانه بیرون سلولش ایستاده بود. نگهبان چپ‌چپ به کال نگاه کرد و گفت: «بازهم ملاقاتی

داری.» مطمئن بود همه‌ی نگهبان‌ها هنوز منتظرند جذابیتش را به کار بگیرد و تکه پاره‌شان کند.

کال نشست. «کیه؟»

نگهبان شانه بالا انداخت. «یکی از بچه‌های مدرسه‌ت.»
قلب کال به تپش افتاد. تامارا بود؛ حتماً تامارا بود. چه کس دیگری به ملاقاتش می‌آمد؟

اصلاً حواسش به نگهبان نبود که سینی صبحانه را از شکاف پایین در سلول به داخل هل می‌داد. حسابی درگیر صاف نشستن و شانه کردن موهای گره‌خورده با انگشت‌هایش بود و سعی می‌کرد آرام باشد و فکر کند وقتی تامارا وارد می‌شود، به او چه بگوید.

سلام! چطوری؟ ببخشید که گذاشتم بهترین دوستمون گذشته بشه...
در باز شد و ملاقاتی‌اش بین دو نگهبان وارد شد. یکی از دانش‌آموزان مجیستریوم بود... این بخشش حقیقت داشت.
اما تامارا نبود.

کال ناباورانه گفت: «جاسپر؟!»

جاسپر طوری دست‌هایش را بالا گرفت که انگار می‌خواست قدردانی او را از خودش دور کند. «می‌دونم. معلومه حسابی تحت‌تأثیر محبت و اینجا اومدم قرار گرفته‌ی!»

کال گفت: «اممم...» استاد روفوس درباره‌ی جاسپر راست گفته بود؛ به نظر می‌رسید سال‌هاست موهایش را شانه نکرده. موهایش دسته‌دسته از همه‌طرف سیخ ایستاده بودند. کال حیرت‌زده نگاهش کرد. یعنی جاسپر واقعاً برای اینکه موهایش این حالت را به خود بگیرند، کاری کرده بود؟ عمداً این کار را کرده بود؟ «گمونم اومده‌ی بهم بگی چقدر همه توی مدرسه ازم متنفرن.»

جاسپر که معلوم بود دروغ می‌گوید، گفت: «زیاد بهت فکر نمی‌کنن.

راستش اون قدرها روشن تأثیر نداشتنه‌ی. همه بیشتر به خاطر آرون ناراحتن. می‌دونی، تو رو بیشتر به‌عنوان وِردَسِتِ اون می‌شناختن. تو همیشه توی پس‌زمینه بودی.»

منظور جاسپر این بود که: تو رو به‌عنوان قاتلش می‌شناسن؛ حتی اگر این جمله را به زبان نمی‌آورد.

بعد از این حرف‌ها، کال نتوانست خودش را راضی کند که حال تامارا را بپرسد. درعوض پرسید: «خیلی توی دردسر افتادین؟ منظورم اینه که به‌خاطر من...»

جاسپر دست‌هایش را روی شلوارجین گران‌قیمتش کشید و گفت: «بیشتر می‌خواستن بدونن که طلسمون کردی تا برای کارهای خبیثانه‌ت ازمون استفاده کنی یا نه! من پهبشون گفتم تو اون قدرها هم جادوگر خوبی نیستی که همچین کاری ازت بربیاد.»

کال گفت: «ممنونم، جاسپر.» اما مطمئن نبود که واقعاً قدردان او هست یا نه. جاسپر به اطرافش نگاه کرد و گفت: «حالا بگو ببینم... سراسربین چه جور جاییه؟ ظاهرش که خیلی تروتمیز به نظر می‌رسه. با خلاف‌کارهای واقعی آشنا نشده‌ی؟ روی بدنت، نقش‌ونگاری چیزی نکشیده‌ی؟» کال گفت: «جدی؟! اومده‌ی اینجا ازم بپرسی چیزی روی بدنم کشیده‌م یا نه؟»

جاسپر تظاهر را کنار گذاشت و گفت: «نه! راستش اومده‌م اینجا که... حُب... سللیا^۱ باهام قهر کرد.»

کال ناباورانه پرسید: «چی؟! باورم نمی‌شه!» جاسپر گفت: «من هم همین‌طور! من هم باورم نمی‌شه!» روی صندلی ناراحتِ ملاقات لم داد و گفت: «خیلی باهم خوب بودیم!» کال آرزو کرد ای‌کاش دستش به جاسپر می‌رسید تا بتواند خفه‌اش کند.

1. Celia

«نه، منظورم اینه که باورم نمی‌شه از ششش تا ایستگاه بازرسی رد شدی و از بازرسی کامل بدنی که احتمالاً خیلی هم خجالت‌آور بوده، گذشتی تا بیای اینجا و غرُ زندگی شخصی‌ت رو بزنی!»

جاسپر گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌تونم باهات حرف بزوم، کال.»
«چون پام رو با زنجیر به زمین بسته‌ن و نمی‌تونم از دستت فرار کنم؟»
جاسپر ارضی به نظر می‌رسید. «دقیقاً! دیگران تا چشمشون به من می‌افته، فرار می‌کنن... ولی اون‌ها درک نمی‌کنن. باید دل سلیا رو به دست بیارم.»
کال گفت: «یه چیز ی رو بهم بگو، جاسپر... لطفاً راستش رو هم بگو!»
جاسپر سر تکان داد.

«این زوش جدید شورا واسه شکنجه کردن منه تا پهبون اطلاعات بدم؟»
وقتی حرف می‌زد، باریکه‌ای از دود از کف زمین طبقه‌ی همکف بلند شد و شعله‌ها هم در پی آن زبانه کشیدند. در دوردست‌ها، صدای آژیری بلند شد.
زندان سراسرین آتش گرفته بود.